

بقلم : آقای عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

مشتاق سمنانی

یکی از شعرای بسیار با ذوقی که در دوره قاجاریه پسا به عرصه وجود گذارده و با طبع خدا داد خود حیرت همگان خویش را برانگیخته « مشتاق سمنانی » است .

مشتاق در سمنان متولد گردیده و تحصیلات ابتدائی خود را در سمنان بپایان رسانیده ولی از مدارج تحصیلی بعدی وی اطلاع صحیحی در دست نیست . ابتدا بشغل علافی در سمنان میپرداخت ولی بعلمت طبع شعر و نویسندگی و همچنین داشتن خط زیبا و خیره کننده مقام و منزلتی در دستگاه دولتی بدست آورد و تا آخر عمر مدت ۳۰ سال در دیوانخانه سمنان نزد شاهزادگان بخدمت اشتغال داشت . ذوق خداداد و طبع وقاد وی در شعر انسان را بتعجب وامیدارد .

تشبیهات بدیعه و معانی بکر و تازه در اشعارش زیاد بچشم میخورد و بطوری که از اشعارش مستفاد می گردد از علم موسیقی و فلسفه و حکمت نیر بی بهره نبوده است .

در خط نستعلیق و شکسته و نسخ استاد مسلم عصر بشمار میآید و کلیه اشعاری که از آن مرحوم در دست است تمامی بخط زیبای خود ایشان نوشته شده گذشته از اشعاری که بعد از فوتش بسرقت رفته در حدود سه هزار بیت از قصیده و غزل و رباعی از وی باقی مانده است .

دیوان اشعارش تا کنون بچاپ نرسیده فقط چند غزل از وی برای نمونه در تذکره شعرای سمنان تألیف آقای نوح و تألیف تاریخ سمنان تألیف نگارنده درج شده است .

مرحوم میرزا مشتاق پس از ۵۵ سال عمر در سال ۱۳۲۶ هجری قمری دارفانی را در سمنان بدرود گفته . نامش حسین و تخلصش در شعر مشتاق بوده است . در حال حاضر با اینکه بیش از پنجاه سال از مرگش میگذرد هنوز مردم سمنان او را فراموش نکرده اند و اکثر آنان قصاید و غزلیات او را از حفظ دارند .

مرحوم مشتاق قصیده‌ئی در صد و چهل بیت در مدح حضرت حجت بن حسن ع سروده اند که در آن نظریه های مختلف فلسفی را کاملا تشریح نموده و در مقام مقایسه هر یک با دیگری برآمده و اختلافات نژادی و طبقاتی را بنحو خاصی مورد بحث و توجه قرار داده است .

این قصیده بخط زیبای وی در نزد فرزندش موجود است . اینک قصیده مذکور برای اولین بار بطور کامل در مجله وزین ارمنان درج میشود و بقیه اشعار آن مرحوم نیز بتدریج در این مجله ادب بیچاپ خواهد رسید .

شبی در کنج تنهائی نشستم فارغ از تنها

شدم در صورت عالم حقیقت جوی از اشیا

بخرد غواص و ش در بحر معنی گشت مستغرق

کز آن دریای پهناور رباید لؤلؤ لالا

گهی با چشم عبرت بین نظر بر طارم علوی

گهی چون دیده پروین بصر بر توده غیرا

گهی با خویشتن اندیشه کاین اجرام علوی را

تحرک از چه ره ، ساکن چسان این مأمّن سفلی

گهی اندیشه در سیر بروجات سماواتی

که قوس از چه کماندار و دوپیکر از چه شد جوزا

گهی در فکر رب النوع ، آنان کش پرستیدی
 که در این حل مشکل مشرك آرد بحث بر مبداء
 اگر تأثیر کوکب از مؤثر يك نسق دارد
 چرا پس اختلاف وضع هر ساعت شود پیدا
 گهی سقای ابر فروردین از چشمه قدرت
 فرو ریزد گهرهای گرانقدر جهان آرا
 گهی سقای رحمت بر زمین انسان بخیل آید
 که اطفال نباتی خشك لب میزند لا تحصی
 مگر درش در حکمت بود این دیر شطرنجی
 که گاهی شاه از او ماتست و گاهی زشت از زیبا
 یکی گوید جهان لبریز از تقویض باشد همان
 یکی گوید نه جبر محض آمد روز گاران را
 یکی در امر بین الامر استادست مستحکم
 مرا در هر سه عبرت کز کدامین ره شوم پویا
 یکی گوید نه ، باشد جذب مغناطیس در گردون
 زمین را در وسط جاداده چون در بیضه گان صفرا
 یکی گوید بود مرکز زمین و دایره گردون
 به پیرامون مرکز دایره ناچار دارد جا
 بعد از ارض تقسیم ازل کی شرط عدلست این
 یکی را گنج قارونی یکی را رنج بود ردا
 عزیزان مبتذل گردند بی جرم و خطا بی حد
 ذلیلان محترم آیند بی سعی و عمل عمدا

گهی با ناخدا کشتی نشینان جمله مستهلك
 گهی با تخته پاره جان برد مستغرق از دریا
 گرازيك بحر قدرت آید این آب روان پرور
 چرايك دجله چون حنظل چرايك چشمه چون حلوا
 چه خاصیت بود اندر مزاج ابر نیسانی
 کزو آبستنی گیرد صدف در لجه دریا
 بظلمات طبیعت از چه پنهان چشمه حیوان
 کزو اسکندر جان در طلب گردد روان فرسا
 چرا ز اوای رعد و جستن برق یمان باید
 بقهریم شبه آید صدف را گوهر رخشا
 چرا از بوالبشر باید خلاف امر حق زاید
 که یابد جبهه قدرش ز داغ مجرمی طغری
 فلك را التیام و خرق اگر جایز نمی باشد
 چسان ختم رسل احمد گذشت از طارم علیا
 اگر اصوات خوش منهی بود در شرع پیغمبر
 چرا اعجاز داود نبی صوت روان بخشا
 اگر بی قرب شوی از زن نیاید پاك مولودی
 چه باید گفت از مریم چه خواهی کرد با عیسی
 اگر جنس بشر را خلقت از يك خاك پاك آمد
 چرا از نگی است قیر آگین چرا رومی است شیر آسا
 اگر در طور سینا نور یزدانی شدی ظاهر
 چرا پس لنترانی پاسخ از نیست با موسی

که کرد ابلیس را وسواس نا فرمانی یزدان
 که مردود ابد شد از ازل آن مصدر ظلما
 چرا پنهان بقعر خاک آمد گنج قارونی
 چسان در بحر یونس را به بطن حوت شد مأوا
 چه بد در خاتم دست سلیمان کش مطیع آمد
 جهان و هر چه در او سر بسر از بیشه تا عنقا
 اگر ایجاد آذر از برای احتراق آمد
 چرا بر پور آذر گشت آذر لاله حمرا
 گر اسماعیل نا گردیده قربانی ذبیح الله
 چه گویم پس ز هفتاد و دوتن مذبوح لب عطشا
 سزای قوم نوح ار بود طوفان بلا یارب
 چه باشد پس جزای قاتلان زاده زهرا
 شقی و مفتی از بطن مام ار صالح و طالح
 پس از سعی عمل حاصل چه باشد بهر استعلا
 طریقت گر بود روح شریعت پس چرا دائم
 بصوفی لعن از مفتی بمفتی طعن صوفیها
 ان الحق گفتن منصورا گر ناحق پس از قتلش
 چرا بر خاک ، خون پاک او نقش ان الحق زا
 چه خواهند از بت بی جان کشیشان کلیسائی
 چرا پا از مسلمانی کشد صنعان شود ترسا
 چه اندر خلقت لیلی که عاقل را کند مجنون
 چه اندر طلعت عدرا که وامق را کند شیدا

سرشت خلقت شیرین چه بد کز شور فرهادی
 فکندش تیشه بیداد کوه بیستون از پا
 نبودی گر جمال یوسفی اینگونه مستحسن
 زلیخا کی شدی در عشق او شیدائی و رسوا
 اگر مقصود هفتاد و دو ملت حق شناسائی
 چرا در هر فرق آشوب و شور وقتنه و غوغا
 چه بودی مصلحت در خلقت اهریمن ریمن
 که تفتین و خلاف خلق عالم را شود منشا
 خداوندان دل را از چه تنبیه بلا دائم
 خرد مندان کامل را غم جاهل چرا کالا
 اگر عقل اولین خلقت چرا مغلوب عشق آمد
 چنان کز فر صرصر پشه شد معدوم در بیدا
 چه نیرو مهرگان را کاین چنین غارتگر گلشن
 مزاج نو بهاری را چه، کزوی دهر پر خضرا
 چسان بی خامه و پر گار بر از چوب خشک آید
 سرا پا هفت کرده نو عروسان چمن پیرا
 گلستان مملو از انواع گل در فصل فروردین
 چرا افغان بیوی سرخ گل دارد هزار آوا
 تفاوت یک سر موئی نه اندر خلقت انسان
 یکی فاطن یکی کودن یکی الکن یکی شیوا
 چه باشد آنکه از بدرود او اجسام خاک کی را
 شوند آسوده از فرمانبری هر عضوی از اعضا

حواس خمسہ یعنی چشم و گوش و نطق و ذوق و لمس
 کہ ہر یک را خلاف دیگری درس بود سودا
 بصر بیش از یک ارزن نیست و ندر او چسان گنجد
 بیمن قدرت بیچون خدا ، دنیا و ما فیہا
 چہ باشد اقوہ سمعیہ کز این عرصہ سفلی
 کنند ادراک اذکار سروش از عالم بالا
 زبان اندر دہان انواع خلقت را و این حیرت
 گروہی ساکت و صامت گروہی ناطق و گویا
 تعالی الہ چسان از التذاذ حنظل و شکر
 لطیفہ ذوق انسانی بیک آنی شود ، دانا
 بکشف این حقایق موشکافیہا بسی کردم
 نشد کشف الفطرا از شاہد مقصود غم فرسا
 خرد بس خود کشیہا کرد آخر سست پی آمد
 در آن دریای بی پایان کہ دروی عقل شد دروا
 چنان اندیشہ و اہی بخاطر گشت مستولی
 تو گفتی عنقریب افتد بسر سودای سو فسطا
 زغیم ہاتفی زدہی کہ ای گم کردہ رہ تا کی
 بسوزی شمع جانرا ز احتراق فکر ت بیجا
 زہی تشویر عقل ناقص و معوج خیالات
 کہ حل این معما را بایشان باشدت شورا
 در این رہ گر تورا صد لشکر تورا است پشتیبان
 در این رہ گر تورا صد لشکر سلم است رہ پیمان

ظفر در این سفو نبود گرت صد خضره هادی
 ثمر از این شجر ناری اگر داست هلال آسا
 چه قدرت قطره را کو واقف از بحر محیط آید
 چه قوت ذره را کو پی برد از بیضه بیضا
 هنوز از خود شناسی نیستی عارف چسان واقف
 شوی ای بیخبر ز اسرار غیب قادر یکتا
 بزین دست طلب در عروۃ الوثقای مولائی
 که مقام معارف رشحه‌ای باشد از آن دریا
 نخستین فیض اعظم حجت قائم کز آثارش
 زمین بر آسمان هفتمین گردد شرف افزا
 اتم مظهر حق حجت بالغ کز رو رونق
 فضا شد ساحت قدس از ازل چون نخله طوبی
 بصورت آخرین حجت بمعنی اولین برهان
 گر از قوس صعودی و نزولت جان و دل دانا
 خدا شوکت خدا قدرت خدا رفعت خدا ثروت
 خدا گوی و خدا جوی و خدا روی و خدا سیما
 ملایک فوج و عمان موج و کیوان اوج و کیهان فر
 جهان ارمان و غم درمان و یزدان شان و حق فرما
 جهان افروز و عدل اندوز و اعدا سوز و کیفر توز
 علم افزا و عشرت ساز و خصم انداز در هیجا
 بهین سرمایه شادی محمد مهدی و هادی
 کزو خواهند آزادی شه خاور که خارا

مهین گنج حقیقت کش بود گنجور ذات حق
 غلط نبود اگر گویم خود او حق است در معنی
 صفات کبریائی را شئونانش بود مطلع
 تجلای خدائی را کسراماتش بود مجلی
 عقول سلسله طولیه کانان مات ذات حق
 چنان در روی او واله که مجنون بر رخ لیلا
 نقاب غیب لاریبی چه افتد زان جمال اله
 دل گاو زمین ز اشراق گردد سینه سینا
 هیولا را ندادی گر قبول صورت از اول
 نه صورت بود نه سیرت نه اعلا بود نه ادنی
 اگر از فیض ذات ذوالجلال او نشد هرگز
 نه اسمی بود از آدم نه رسمی بود از حوا
 اگر بز واسطه خوی و خصال بی مثالش بود
 نه فردوس آرم خرم نه گلزار شیم بویا
 از او خواهند ارواح رسل تا آدم اول
 بتکمیلات نفسانی دگر ره رجعت دنیا
 بد اول پله معراج نبی از سلم قدرش
 که نازل گشت در شأنش فسبحان الذی اسری
 بود ختم الوری بابش بود ام الامم مامش
 بلی از یازده اصلاب شامخ این در ابهی
 ز ترکیب حروفات گرامی نام آن سرور
 بنون از کاف کن آمد ملاذ و ملجأ و ملجا

مشیت را اگر دیهیم میمیش نامدی بر سر
 نبد درشین شاه و یای ییار و تای تختش جا
 کجا بی همت هایش هویت را شوی آگه
 کجا بی دولت دالش دلالت را نهی مینا
 عجب سری است در حرف ندا کش ختم نام آمد
 که باید اول اورا خواند و آخر دوست یعنی یا
 شود سجن البدن لاهویتان را روضه رضوان
 ریاض ارض ناسوتی کنند از فیض استدعا
 مسیح از چرخ چارم در زمین آید بجان بازی
 که از فیض مسیحا آفرین لعش شود احیا
 نحاسی فطرتان را قلب ماهیت چنان سازد
 با کسیر سعادت کافرینش شان شود احیا
 زمین از شوق برپرد باوج چرخ چون شاهین
 فلک با آن همه فرتوتی از بهجت شود برنا
 زلوث زنگ و کفر آنسان منقح سازد این عالم
 که از یاقوت احمر بیاج گیرد صخره صما
 کف دریا نوال بی مثال مهر تمثالش
 طلسم رنج بر دارد ز گنج علم الاسماء
 ز ماهی تا بمه درویش و شه لایعقل و عاقل
 ز یک برلك رساند پایه اکمال را اشیاء
 ز یمن دولت فرخ وجود فائز الجودش
 شود هر شوره جاویدان جنان هر لانه جابلقا

چنان نور ظهورش را دل و جان جهان مایل
 که اعما را به بینائی و مرضی را باستشقا
 خداوندی شود ظاهر ولی با کسوت انسان
 شهنشاهی شود پیدا ولی با تاج کرمن
 وفا در ذات او مضمربود چون نفعه در عنبر
 صفا در روح او مدغم بود چون نشئه در صها
 جهان از اعتدال فیض او جنت شود انسان
 که زنگی وجه غلمان آرد، اهریمن شود حورا
 چنان از انعکاس طلعتش انور شود گیتی
 که با شمس الضحی گردد مقابل لیلة الیلدا
 چو آن عنقای قاف قرب و وحدت پرفشان گردد
 ز هر کثرت شود وحدت عیان در دیده اعمی
 الوالامری که یک مأمور بودی پور داودش
 که نافذ بود اینسان در جهان احکام آن مولا
 خدیو صاحب العصری لوای نصرت افرازد
 که بر فرخ لقایش پرچمی نه بام نیل اندا
 مرا ایمان و ایقان او مرا میثاق و پیمان او
 مرا دل او مرا جان او چه درد نیا چه در عقبی
 مه نوعکس ابرویش شکنج سنبل از مویش
 بهشت آن روی چون مینو و طوبی آن قدرعنا
 چه در دست یداللهی فرند ذوالفقار آرد
 ز ابر تیغ او باران صفت ریزد سر از اعدا

چنان خون بد اندیشان فروریزد بخاک غم
 که صدطوفان نوحش يك خبر آنهم باسبزها
 بچشم خشم اگر البرز و سبلانرا شود ناظر
 چنان باشد زهم کزوی نماید جزوی از اجزا
 چنان رسم دوئیت را بر اندازد از این عالم
 که نجم ثاقب اندازد باهریمن خدنگ لا
 چنان بیخ مظالم را بر آرد از بن آن مولا
 که مور کور در سر چشمه حیوان شود سقا
 وجودش آفرینش را از آن شد علت غائی
 کزو هرززه بیضا گردد و هر قطره‌ای دریا
 ز برق تیغ اژدرسا و خصم ادبار خون ریزش
 دل اهریمن پتیاره گردد جنت الماوا
 کنوز آفرینش را کفش بخشد بیک سائل
 رموز کشف و بینش را کند شایع بیک ایما
 بود يك پله ای از جاه او نه کاخ زنگاری
 بود يك پرتو از رخسار او هفت اختر رخشا
 جهان‌نداری شود پیدا که عرشش فرش درمقدم
 جوان بختی فرورد رخ که فرشش عرش بی‌همتا
 چو آن خورشید گردون‌هدایت چهره افروزد
 شود مات جمالش ثابت و سیاره چون حربا
 کند اتمام حجت را بدانشمند و بی‌دانش
 کند اتفاق دولت را بمستاصل به مستغنی

شهنشاهی کش این رفعت توای مشتاق سمنانی

چنان حق مدیحش را ادا خواهی باسترجا

عزیز مصر را گر قدر نشناسی عجزه وش

ببازار خریداری کلافی ناوری اصلا

زبان در کام اندر کش قلم بشکن و ورق بر در

شکسته پر مگس پر اوج علین کند پروا

قلم اشجار اگر آید مداد ابجار اگر گردد

ورق گر صفحه ایجاد و راقم قدسیان حاشا

که بتوان زد رقم يك نکته از دیوان توصیفش

از اول روز خلقت تا بدوم صبح وانفسا

موشح جمله آیات کلام الله اعظم شد

به تمدیحش هم از والنجم و هم یاسین و طه

الا یا خالق ذوالمن الا یا رازق الممكن

الا یا واحد الاعظم الا یا معطی الاعطا

چنان مست الستم آور از خمخانه وصلش

که کردم در بقای مهر او مصداق لایقنی

چه در نثرش ثنا گویم چه در نظمش مدیح آرم

ز در قائل آیم پرده پوش نثره و شعرا

گهر های معانی در مدیحش چون بیاریم

لب روح الامینم گوید آما و صدقنا

مرا زین دعوی بی جا و خامی طبع حیرت

ثریا کی ثری، گردد ثری کسی میشود ثریا

سلیمان آفرین شاهامن آن مورضعیف استم

که جز ران ملخ بر کف ندارد تحفه شایا

دو حاجت در دو عالم از توای کفم کرم دارم
 بر آری هر دو از الطاف الهی به استیفا
 یکی توفیق عجز و انکسار بندگی امروز
 یکی توفیق در بخشایش شرمندگی فردا
 شود تا از بهار و مهرگان رنج و فرح ظاهر
 بود تا از زمین و آسمان پست و بلند افشا
 دل عارف کنی آئینه تحقیق و آگاهی
 تن سالک کنی چون جان عاشق فارغ از احشا
 چنانم سینه از صهبای حب خویش کن مملو
 که ابر منظم بر رخ نیارد اشک خون پالا
 محبت شاد کام و کامران از کوثر رضوان
 حسودت شور بخت و کور باطن باد و دوزخ جا
 گرین بضعات مزجاتم قبول آستان افتد
 بگوش جانم از قدوس آید مرجبا اهلا
 همانطوریکه بیان گردید در اشعار مشتاق بخصوص در غزلیات وی مضامین
 بکرو تازه ای بچشم میخورد اینک برای نمونه غزل معروف (گرید و خندد) آن
 مرحوم ذیلا درج میشود .
 مدام چشم من و لعل یار گرید و خندد
 چو ابر و رعد که در نو بهار گرید و خندد
 سبو بمیکده و جام باده در کف ساقی
 بروزگار من و عیش یار گرید و خندد
 ز سوز عشق شکر خنده شاهدان پریش
 روان به پیکر من شمع وار گرید و خندد
 ز من بجو غم مجنون و شادمانی لیلی
 چو سیب و نار که بر شاخسار گرید و خندد

صبا ز یوسف مصری شمیم وصل بیاور
 که پیر کنعان بی اختیار گرید و خندد
 سپند خال بطرف جمال یار تو گوئی
 همان خجسته خلیل است و نار گرید و خندد
 ز نا مردای فرهاد و کامرانی خسرو
 هزار قرن دگر روزگار گرید و خندد
 شب فراق بویران و صبح وصل بگلشن
 چو جغد و بلبل دل زار گرید و خندد
 همیشه دیده مشتاق و نوک غمزه خوبان
 چنانکه رستم و اسفندیار گرید و خندد
 بطوریکه از مضامین برخی از اشعار مشتاق استنباط میگردد وی از علم
 موسیقی متداول زمان خویش نیز بی بهره نبوده و در نواختن بعضی از ادوات موسیقی
 از جمله نی اشتیاق فراوانی داشته است و یگانه مونس آن مرحوم در تنهائی نوای
 جان سوز نی بوده است. در غزل ذیل بیشتر الحان و دستگاههای مختلف موسیقی
 را نام برده است.

یارم طراز بزم ، بنماز از حجاز کرد
 معجون جان ز حقه یاقوت ساز کرد
 دل از مخالفان حجاز از نوا ربود
 جان عراقیان همه سوز و گداز کرد
 چون پرده از قرائی محمود بر کشید
 محمود را دو بساره اسیر ایاز کرد
 آشوب کرد شهری و پر فتنه روزگار
 تا يك گره ز طره ماهور باز کرد

ز آهنگ شور، شور و نشود او فکند باز
 شیرین مذاق عالمی از شاهناز کرد
 بر باره حصار همایون چو بر پرید
 با مرغ دل حکایت چنگال باز کرد
 بیدادگرز کابل و کشمیر چون گذشت
 بهمین صفت بزابل جان ترکتاز کرد
 در چارگاہ طبع من از شش جهت نشاط
 افزود، تا لبش ز حسین کشف راز کرد
 از دشت هولخیر خیالم براه راست
 کرد از حدی هدایت و باز احتراز کرد
 که دست زد بگنج فریدون بغنج و ناز
 که ز التذاذ شیر و شکر امتیاز کرد
 غزال را چو برد بخارا ز بو سلیک
 عشاق را حقیقت هستی مجاز کرد
 ارواح را افاضه روح جدید شد
 بر مثنوی چو باز لب دلنواز کرد
 راک آنچنان سرود که ارباب ذوق را
 گفتی نسیم طویی و خلد اهتزاز کرد
 هر شعری از مقامی و هر بیتی از بیات
 تا بامداد از اول شام نیاز کرد
 در زیر بم بگوشه و نیش هرار نوش
 بر کام اهل دل ز لب نغمه ساز کرد
 دستانسرای شد چو بگلزار شوشتری
 مشتاق را بشدر غم پاکباز کرد